

احمد شاملو از زندگی خود می‌گوید

۱- آقا، من یک شاعرم، بی زرهی ادعا. یک چیزهایی می‌دانم که نوبر هیچ بهاری نیست، و در عوض بسیار چیزها است که نمی‌دانم. برای خودم خلقیاتی دارم. درست مثل باقی مردم. مثل بسیاری دیگر زیر بار زور و «باید» و «نباید» و این جور حرف‌ها نمی‌روم، دست احدالناسی را نمی‌بوسم، جلو تنابنده‌یی زانو نمی‌زنم، و از تنها چیزی که وحشت دارم این است که روزی از خودم عقم بنشینم و بدین جهت از این که مبادا آزارم به کسی برسد دست و دلم می‌لرزد. طبعاً این‌ها «صفات شخصی» خوبی است که البته در خیلی‌ها هست، ولی کوچک‌ترین ربطی به درستی یا نادرستی استنتاجات و عقاید شخصی ندارد. کسانی مرا به عنوان یک شاعر جدی متعهد پذیرفته‌اند. خب، ممنون! - کسانی هم مرده‌ی مرا به زنده‌ام ترجیح می‌دهند، که قطعاً علتی دارد.

۲- می‌توانم بگویم آثار من، خود شرح حال کاملی است. من به این حقیقت معتقدم که شعر برداشته‌هایی از زندگی نیست، بلکه یک سره خود زندگی است. خواننده‌ی یک شعر صادقانه، روراست با برشی از زنده‌گی شاعر و بخشی از افکار و معتقدات او مواجه می‌شود.

۳- پاییز خشم‌آلود در آخرین شعله‌های بی نور و حرارت آذر سوخته خاکستر شده بود، تازه تازه زمستان با اشک‌های ریز و تند ابر پاره‌های دی ماه پیدا می‌شد، و من و بدبختی با هم به جهان می‌آمدیم! پاییز در پنجه‌های خشک و لاغر و یخ زده آخرین دقایق آذر ماه خفه می‌شد و نارنج‌های زرد می‌رسید؛ و جنگل‌های انبوه در توده‌ای متراکم مه گم می‌شد؛ و من به دنیا می‌آمدم... (مونتاژ بی مزه‌ی تهران در دل جنگل‌های مازندران به قلم آقای میم! «ا. ش»)

من به دنیا آمدم... برای تولد من جشنی گرفته نشد؛ غیر از همان چراغ نفتی کوچک همیشه‌گی چراغی روشن نکردند؛ صدای دف و تارلی به هوا نرفت؛ آواز مطربی به گوش‌ها نرسید؛ و غیر از زنان همسایه کسی دعوت نشد...

زنان همسایه با اشک مادر شستشویم دادند و جسم سرد و لاغر را با آه‌های هم او گرمی بخشیدند، در قنداقه‌یی که از یک پیراهن قدیمی و کهنه مادرم تهیه شده بود پیچیده شدم؛ میان گهواره‌ی مستعملی که صدای خشک چوب‌های ترکیده‌اش لالایی خسته‌کننده‌یی می‌گفت، قرار گرفتم؛ و چشم‌های کبود و پر ترسم بسته شد... من به خواب رفتم. و آسمان می‌گرید، و توفان پنجه به در می‌کشد، و باد در سیم‌ها غوغا می‌کرد... (این‌ها انشای آقای م است که خواسته حرف‌های مرا دراماتیزه کند! «ا. ش»)

۴- می‌دانید؟ من در خیابان صفی علیشاه متولد شده‌ام. در یک خانه قدیمی که اندرونی و بیرونی داشت، و از سه طرف زیربنا بود با هیچ‌ده و نوزده نفر سرنشین. این خیابان شباهتی به خیابان زنده‌گی داشت... شلوغ و درهم.

حوادث این خیابان نیز چون حوادث زندگی بود. اما شباهتی به تعریف و تعبیر من نبرده بود. از هفت هشت ساله‌گی این موضوع را بو کشیدم.

بعد که وارد اجتماع شدم این «صفی علیشاه» همه جا حضور داشت و من، این شاملوی قرن چهاردهم هجری، که بازمانده‌یی از شاملوهای عهد محمود افغان بود، حس می‌کردم که همه خیابان‌های جامعه، خیابان صفی علیشاه است... وقتی فکر می‌کنم کودکی و جوانی من مصروف تحمل چیزهای محقر و مبتذل شده است، عقم می‌گیرد. کودکی برای من یک کابوس بود. نوجوانی نیز مثل یک کابوس گذشت. جوانی را صرف «تعبیر» این کابوس کردم، ولی هیچ گاه تعبیری قانع کننده برای آن نیافتم. مثل معبری که رسم‌الخط تعبیر را نمی‌دانند... این خصوصیت همه‌ی بچه‌هاست. ۵- موضوع دیگری که به طور قطع زمینه ساز اصلی روحيات من شد و در زنده‌گیم اثر تعیین کننده‌ای داشت، پنج سالی پیش از آن اتفاق افتاده بود: حضور ناخواسته‌ی اتفاقی من در مراسم رسمی شلاق خوردن یک سرباز در خاش، با پرچم و طبل و شیپور و خبردار و باقی قضایا، باغی بود در خاش به اسم «باغ دولتی» که گماشته‌ی پدرم عصرها من و خواهرهایم را در آن گردش می‌داد. سربازخانه ته این باغ بود که دیوار و حصارى نداشت و میدان مراسم صبح گاهی و شام گاهی در فاصله باغ و خوابگاه‌ها قرار گرفته بود. شش سالم بود، اما سنگینی شقاوتی که در آن لحظه نتوانسته بودم معنیش را درک کنم تا امروز روی دلم مانده است. در آن لحظه بی اختیار فریاد زنان و گریان به آغوش گماشته پریده بودم. بیش از شصت سال پیش و، پنداری همین دیروز بود! گماشته که دید گریستن و فریاد کشیدن من تمامی ندارد، مرا به خانه برگرداند، اما منظره‌ی سرباز که بر نیمکتی دمر شده یکی مثل خودش رو گردنش نشسته یکی مثل خودش رو قوزک پاهاش، و یکی مثل خودش با آن شلاق دراز چرمی بی رحمانه می‌کوبیدش، از جلو چشم دور نمی‌شد. منظره‌ی آن دهان که با هر ضربه باز می‌شد، کج و کوله می‌شد، اما سر و صدای شیپورها و طبل‌ها نمی‌گذاشت صدایی از شنیده شود از جلو چشم دور نمی‌شد. گویا تا هنگامی که خوابم ببرد، با هیچ تمهیدی نتوانسته بودند از گریه کردن و فریاد زدن بازماند تا سرانجام پدرم از راه رسیده و با دو کشیده که از او خورده‌ام حیرت زده ساکت شده‌ام و بلافاصله خوابم برده و بعد هم ماجرا را یک سره فراموش کرده‌ام. چهار پنج سال بعد در مشهد، که بیماری کودک آزاری ناظم دبستان‌مان مرا از زندگی سیر کرده بود دوباره آن ماجرا به یادم آمد و این دفعه با چه سماجتی... منتها این بار

«خودم» را بر آن نیمکت یافتیم. اولین بار که داستان هابیل و قابیل را شنیدم فکر کردم خودم در خاش شاهد عینی ماجرا بوده‌ام. گاهی مفهوم نفرت در قالب آن برایم معنی شده است، گاهی احساس بیگناهی. و بیشتر، از طریق آن به درک عمیق چیزهای دست پیدا کردم که نام دردانگیزش وهن است، محصول احمقانه تعصب ...

وقتی در سال ۳۳ صبح از بلندگوی زندان خبر اعدام مرتضی کیوان (انسان‌والایی که با نخستین گروه افسران خیانت دیده‌ی سازمان نظامی اعدام شد. خود وی نظامی نبود.) را شنیدم، بی درنگ آن خاطره برایم تداعی شد و عصر که روزنامه رسید و عکس او را طناب پیچ شده به چوبه‌ی دار حال فریاد زدن دیدم، دهان آن سرباز جلو چشمم آمد که به قابیل‌های خود اعتراض می‌کرد. فرقی نداشت. آن نه تایی دیگر هم مرتضا بودند. ماهان کوشیارهایی (قهرمان گنبد فیروزه‌یی از هفت پیکر نظامی گنجه‌یی.) که غول را خضر پنداشته بودند. آن‌ها روی همان تخت شلاق وهن و شقاوت مرده بودند... یک اتفاق روزمره که من در شش ساله‌گی برحسب تصادف با آن برخورد کرده‌ام، به تمامی شد زیرساخت فکری و ذهنی و نقطه‌ی حرکت من .

۶- هشت سالم بود، تابستان مادرم ما را برداشت برد نیشابور، دیدن خاله‌ام. حیاط بزرگی داشتند با باغچه‌هایی به شکل تپه که بر آن‌ها اطلسی کاشته بودند. نخستین تجربه‌ی من از گل. اطلسی‌ها در تمام طول روز به خواب می‌رفتند، پژمرده وار، شل و ول و آویزان. عطری نداشتند و از تماشای آن‌ها در آن وضع دل آدم می‌گرفت. غروب که سایه‌ی دیوار تمام سطح حیاط را می‌پوشاند، سربازی که گماشته‌ی شوهرخاله‌ام بود با پای برهنه و پاچه‌های شلوار بالازده آپاش به دست میان حوض و باغچه‌ها می‌رفت و می‌آمد و تپه‌های کوچک رنگارنگ را به تفضیل تمام آب می‌داد. گرمای کویری که از حیاط می‌پريد، کنار باغچه فرش می‌انداختند. شام را آن جا می‌خوردیم و شب را آن جا می‌خوابیدیم. آن وقت آسمان پر ستاره‌ی کویری بود و عطر مستی بخش اطلسی‌ها که تمام شب، رشته رشته، می‌آمد. تار به تار و نخ به نخ .

وسط‌های روز، هنگامی که آفتاب عمودتاپ سایه‌یی در حیاط باقی نمی‌گذاشت، سر و کله‌ی شوهرخاله پیدا می‌شد. عبوس و گوشت تلخ. و ناهار را که می‌خوردیم ما را با خودش می‌برد به حوض خانه که وادار به خوابیدن‌مان کند و خودش بنشیند به دود کردن تریاک .

این حوض خانه به راستی تماشایی بود. آن ضلعش که به حیاط نگاه می‌کرد به جای پنجره طاق نماهایی داشت که با کاشی شطرنجی بالا آورده بودند. جلو آفتاب را می‌گرفت و حوض خانه را به نور مهتابی روشن می‌کرد. حوض دراز وسط هم که به عرض یک متر و عمق یک وجب در طول زیر زمین قرار گرفته بود، آستری از کاشی

آبی داشت و فواره‌ی کوچکی در میان آن بود که دو باریکه‌ی آب از آن بیرون می‌جهید، گاهی خاموش و گاهی با صدای مردد .

طرف مقابل نورگیرهای مشبک، سرتاسر، از سکویی تشکیل می‌شد که بر آن چهار حجره‌ی کوچک بود، طاق طاقی، با عمق حدود یک متر، و در میان‌شان حجره‌ی بزرگ‌تری بود به عنوان شاه‌نشین، که شوهرخاله در آن به کار خود مشغول می‌شد و هر یک از ما و کودکان خود را برای خواب به یکی از آن حجره‌ها می‌فرستاد. نوارهای متشکل از سه ردیف کاشی شش گوشه سراسر دیوارهای پرخم و پیچ فراز سکو را در داخل و خارج این حجره‌های کم عمق می‌پیمود. از این سو به آن سو. نمی‌دانم کاشی سفید بود با نقش آبی، یا آبی بود با نقش سفید. اما نقش واحدی که در تمام این کاشی‌ها مکرر شده بود، تصویر مردی بود که من آن را «امیر ارسلان» می‌پنداشتم، شاهزاده‌یی با خود و زره و زانوبند و کمان و کمر، که زانو بر زمین زده بود و با چشم‌های غم زده‌اش می‌خواست چیزی بگوید، من در بحر او می‌رفتم و چندان در او تجسس می‌کردم که خوابم می‌برد ...

خاطره‌ی آن حوض خانه را یک سره از یاد برده بودم تا سال ۵۵ که در اوج اختناق تصمیم به جلا‌ی وطن گرفتم، امیدی به بازگشت نداشتیم و از همان لحظه‌ی تصمیم، همه فشار غربت بر شانه‌هایم افتاد... چند شب پیش از حرکت، ناگهان خاطره‌ی آن حوض خانه پس از چهل و چهار سال در ذهنم نقش بست. فضای فیروزه‌یی آن بر سراسر زمان و مکان گسترش یافت و یک لحظه چنین به نظر آمد که آن چه به دنبال خود باقی می‌گذارم، آبی است. وطنی که ترک می‌گویم، آبی است و ترانه‌ی آبی از این تصور زاده شد .

۷- بله کودکی بدی داشتم. اصلاً نمی‌خواهم به خاطر بیاورم. کودکی من پر از پریشانی و انتظار بود. انتظار برای همه چیز... و بد. از آن بدتر دوره‌های نخستین سال‌های جوانی من است. روزگاری که هر ساعتش یک عمر می‌گذشت. من گیر کرده بودم. در لانه‌ی مورچه‌ها. تلاشی که برای رهایی خویش انجام دادم، سخت و عبث و دردناک و طولانی بود، من فقط همین چند سال را زنده‌ام. این پنج شش ساله‌ی اخیر، تازه فرصتی برای نفس کشیدن پیدا کرده‌ام ...

همه‌ی بزرگ‌ها آرزو دارند که باز به بچه‌گی رجعت کنند... فکرش را بکنید که تحمل شکنجه‌ی دوم چقدر از شکنجه‌ی اول سخت‌تر و دشوارتر است. وقتی به دوران کودکی و جوانی خود فکر می‌کنم، نتیجه‌یی که به دست می‌آورم همیشه یکی است: من حاضر به بازگشت نیستم.

۸- من کودکی سخت بی نشاطی را گذراندم و جوانی بی رحمانه تنهایی. کسی را نداشتم که راه و چاهی نشانم بدهد و در نتیجه سال‌هایم بیهوده تلف شد. از ده ساله‌گی می‌نوشتم، ولی موقعی که اولین شعر «خودم» را نوشتم (سال ۱۳۲۹) بیست و پنج ساله بودم. پانزده سال تمام از دستم رفته بود... رو کلمه‌ی «خودم» تکیه کردم. چون کشف «خود» برای من کم و بیش از این سال شروع می‌شود و تا ۱۳۳۶ (سال چاپ هوای تازه) هشت سال به تجربه‌ی سخت کوشانه می‌گذرد. یا بهتر بگویم ریاضت کشانه. تجربه‌ی که در نهایت امر هم، مجبور بودم خودم تنها به شکست یا توفیقش رای بدهم... محیط خانوادگی همه چیز می‌توانست از من بسازد جز یک شاعر. محیط مدرسه، تا دبستان بود جهنم بود و تا دبیرستان بود یک گمراه کننده... قضاوت خودم این است که شعر در من التیام یافتن زخم موسیقی است. من می‌بایست یک آهنگ ساز بشوم که فقر مادی و فرهنگی خانواده غیرممکنش کرد. موضوع را در شرح حال گونه‌ی نوشته‌ام ...

۹- در مشهد زنده‌گی می‌کردیم و من کلاس چهارم دبستان بودم، زنده‌گی ما زنده‌گی بسیار وحشتناکی بود به دلیل کار و کاراکتر پدرم. او (در محیط کارش) آدمی بسیار عصبی و غیرمتحمل بود، هیچ چیز را تحمل نمی‌کرد، خصوصیت نظامی داشت، شغل اصلیش هم همان بود، شغلش و تربیتش و درسی که خوانده بود با آن نهاد غیرمتحمل خودش دست به دست هم داده بود و موجود عجیب و غریبی ساخته بود که دو روز در یک جا نمی‌ماند و دوام نمی‌آورد. به تهران و شهرهای بزرگ هم راهش نمی‌دادند، در نتیجه تا آنجایی که من یادم می‌آید و تا وقتی که بازنشسته شد، هم‌اش در نقاط بد آب و هوا مثل خاش و سیستان و زابل و چاه بهار و ایرانشهر و جاهای عجیب و غریبی که شاید اسمش را هم نشنیده باشید، جاهایی مثل مگس، سرباز و خاکستر در جنوب ایران پرتابش می‌کردند .

۱۰- در همسایه‌گی خانه ما یک خانواده متمول ارمنی می‌نشست که دو دختر رسیده داشت و هر دو مشق پیانو می‌کردند. چیزهایی می‌نواختند که چون نقش سنگ در ذهن ناماده‌ی من ماند و بعدها دانستم اتوهای شوپن بوده است .

احساس عجیبی که از این تمرین‌ها و به خصوص از صدای پیانو (که سال‌های بعد، روزی که این مطالب را با نیما در میان نهاده بودم در تایید حرف من گفت «پیانو صدای مادرانه همه جهان را منعکس می‌کند») در من به وجود آمد، مرا یک سره هوایی موسیقی، دیوانه موسیقی، کرد. برای این که بهتر بشنوم از خرابه‌ی پشت خانه‌مان که انبار سوخت نانوائی مجاور بود، راهی به پشت بام خانه پیدا کردم و دیگر از آن به بعد کارم در آمد! دزدکی به پشت بام می‌خزیدم، پشت هره دراز می‌کشیدم و ساعت‌ها و

ساعت‌ها به ریزش رگباری این موسیقی که چیزی یک سره ناشناس و بیگانه بود، تسلیم می‌شدم. یک بار همان جا خوابم برده بود و دنیا را به دنبال گشته بودند. کتکی که من از این بابت خوردم، هم چون رنج شهادت اصیل بود و موسیقی را در جان من به تختی بلندتر برنشانند. چیزی که در راه آن می‌توان (و باید) رنج برد، تا وصل آن قدرت مسیحایی‌اش را بهتر اعمال کند. معشوقی که در آن فنا باید شد. (شنیدن آن قطعات موسیقی، آن چنان آتشی در من روشن کرد که سال‌های سال اصلا زندگی من به کلی زیر و رو شد). (شاملو، پیرنیا، همان) موسیقی تمام وجودم را تسخیر می‌کرد. و چون نمی‌دانستم موسیقی چیست، در من حالتی به وجود می‌آورد شبیه نخستین احساس‌های ناشناخته بلوغ. ملغمه‌ی لذت و درد، مرگ و میلاد، و خدا می‌داند چه چیز... و این شوق دیوانه وار موسیقی تا چند سال پیش هم چنان در من بود... موسیقی، شوق و حسرت من شده بود، بی آن که دست کم بدانم که می‌تواند شوق و حسرت آدمی باشد. پس شوق و حسرتم نیز نبود، یاس مطلق من بود: یاس دختری که می‌بایست پسر به دنیا آمده باشد و دختر از کار درآمده! و بی گمان امروز هم، در من، شعر، عقده سرکوفته موسیقی است... باری از حسرت و ناتوانی و یاس بر دلم بود. یاس از «وصل موسیقی» و من بعد از آن دیگر هرگز رو نیامدم. دیگر هیچ وقت بچه‌ی درس‌خوانی نشدم. و درستش را گفته باشم: سوختم‌لنگ لنگان، با حداقل نمره‌ای که می‌شد گرفت از کلاسی به کلاسی می‌رفتم بی این که هیچ چیز بیاموزم. چون می‌دانستم که باید حسرت موسیقی را با خود به جهنم ببرم، دیگر دست و دلم به کاری نمی‌رفت: حالا که من نتوانسته‌ام پیانو داشته باشم و نمی‌توانم آن باشم که دلم فریاد می‌کشد، پس دیگر ولش کن! دنیا و فردا برایم «تمام» نشده بود، اصلا وجود نداشت. من معمولاً می‌رفتم توی سوخت دان نانوائی که پشت خانه‌مان بود، راهی پیدا می‌کردم و روی پشت بام می‌رفتم .

۱۱- حتا این که آدم کجا زندگی می‌کند و همسایه‌اش کی باشد ممکن است راه اصلی زندگی‌اش را تعیین کند، شعر در من واقعا عقده‌ی موسیقی بود، درست همان طوری که نقش قالی عقده‌ی موسیقی و رقص است. به این شکل سر ریز کرد و جوشید و خود را نشان داد .

-پس در واقع شنیدن صدای پیانوی آن دو دختر ارمنی بود که از یک بچه‌ی نظامی خشن، شاعری پر احساس ساخت؟
من بچه نظامی نبودم، خشن نبودم .

-چطور ممکن است، بالاخره روحیه‌ی یک نظامی در بچه‌هایش اثر می‌گذارد .

نه این طور نیست، وگرنه بتهون هم باید ژاندارم می‌شد. پدرم را تقریباً نمی‌دیدم، ولی شاید تنها موجودی بود که من هم چنان دوستش دارم و غم نداشتنش را می‌خورم. برای خودش آدم عجیب و غریبی بود... از مادرم چیز زیادی ندارم بگویم (جز این که) ما را خوب سرپرستی می‌کرد، یا بهتر بگویم خوب به دندان می‌کشید و از این کوره ده به آن کوره ده می‌برد. به هر حال یک طوری بزرگمان کرد. او همی زنده‌گی‌اش را فدای ما کرد. این سپاس را باید از او داشته باشیم. اگر زنده‌گی‌مان ارزشی داشته باشد. او از وقتی که بچه دار شد، شوهر را فراموش کرد و خود را فدای ما کرد، به قول خودش پنج سال پنج سال پدر ما را نمی‌دید، به همین دلیل هر وقت می‌دید بعد از ۹ ماه یک خواهر برای ما می‌زایید.

-بالاخره آن دخترهای ارمنی مسیر زندگی شما را عوض کردند و شما را به راهی که حالا یک شاعر بزرگ شدید انداختند، نه؟ منظورتان همین بود؟

واقعا عوض کردند، چون من بچه‌ی بسیار درس خوانی بودم، بعد از این که ما از مشهد به بم که آن زمان پرت و دور افتاده بود رفتیم، من به کلی چیزهایی را گم کرده بودم بدون این که واقعا بفهمم چی را گم کرده‌ام، همین موسیقی را که شاید تا سال ۳۵ یا ۳۶ من هنوز کوشا بودم که پیانویی دست و پا کنم و دنبال موسیقی بروم. البته دو سالی موسیقی خواندم، ولی نشد دیگر، زنده‌گی نگذاشت که دنبالش بروم.

-من (پیرنیا) که به سراپای آیدا و آنوش (خواهر آیدا) این دو زن ارمنی خیره شده بودم، زیر لب گفتم: مثل این که بالاخره گشتید و شبیه آن دو را پیدا کردید و یکی از آن‌ها همسرتان شد.

مثل این که ندارد، دقیقا و تحقیقا من گشتم، جستجو کردم و آن را پیدا کردم. آشنایی با آیدا که در زنده‌گی من خیلی زیاد موثر بود. باز معلول یک اتفاق بود. ما همسایه بودیم، این هم معلول یک اتفاق بود، خیلی عجیب و غریب بود آمدن و همسایه شدن این خانواده با ما... (شاملو، پیرنیا، همان)

۱۲ -سال پنجم را در زاهدان با بی میلی بیمارگونه‌یی به آخر رساندم. همه‌اش را در خواب. نصفه سالی در طبس و نصفه سالی در مشهد به بلاتکلیفی گذرانیدیم و سرانجام، آخر سال، دوباره به زاهدان برگشتیم و کلاس ششم را با معدلی حدود ده در آن جا تمام کردم. مدرسه برایم زندان بود.

در این یک سال اخیر، حادثه‌یی پیش آمد که زخم موسیقی مرا کم و بیش شفا داد تا جا برای زخم تازه‌یی باز شود: پدر بزرگ مادریم - میرزا شریف خان عراقی - مرد باسواد کتاب خوانی بود (مرد به تمام معنی روشنفکری بود. با آن که در آن سال‌ها کسی جرات نمی‌کرد در استکان بزرگ چای بخورد - چون می‌گفتند کمونیست است - او روسی را

به خوبی حرف می‌زد و بیش‌تر کتاب‌هایش به زبان روسی بود و مقدار زیادی هم کتاب ایرانی داشت. مدیر ایرانی شیلات بود) پیرمرد برای خاطر مادرم از شغل مهمی که داشت دست کشید و پیش ما آمد که دختر دربدرش را سرپرستی کند. مردی بود به تمام معنا آراسته، با تربیت اشرافی روسی قدیم، که در محیط دیپلماتیک دوره‌ی تزار ساخته شده بود. کتاب‌هایش به رگ جانش بسته بود. چند صندوق کتاب داشت و من شروع کردم به خواندن کتاب‌هایش. دقیقا دوازده سالم بود و درست یادم است اولین چیزی که خواندم قصه کوتاهی بود از هانری بوردو به نام مطرب و به ترجمه‌ی پرویز ناتل خانلری در نشریه‌ی کوچکی به اسم «افسانه» که مرتباً برای پدر بزرگ می‌آمد. این قصه‌ی کوتاه رمانتیک سه چهار صفحه‌یی که فقط به خاطر کوتاهی‌اش برای خواندن انتخاب شده بود، آتش مطالعه را در من روشن کرد و جانشین اندوه مایوسانه‌ی موسیقی شد. ۱۳- من از نه و ده سالگی می‌نوشتم. داستان‌ها را برایتان خواهم گفت. می‌نوشتم، اما پدر و مادر نه فقط تشویق نمی‌کردند و حتا نوشته‌هایم را نمی‌خواندند، تو سرم هم می‌زدند که عوض این مزخرفات بنشین درست را بخوان. منتها چون شوقش در جانم بود، نمی‌توانستم از نوشتن خودداری کنم. با این که تا کلاس سوم بچه‌ی تیز و باهوشی بودم، ناگهان خنگ شدم. به جای درس و مشق و حل مساله‌ی حساب و پاکنویس دیگته، یا رو پشت بام به پیانوی دخترهای همسایه گوش می‌دادم و یا تو زیرزمین چیز می‌نوشتم. به قول جناب سرهنگ ابوی: «هر چه کردیم آدم نشدی». کارگری تو خانه داشتیم به اسم غضنفر که خواندن و نوشتن بلد بود و به دلایلی نمی‌خواست سر به تن من باشد، نوشته‌های مرا زیر سنگ هم که قایم می‌کردم پیدا می‌کرد می‌آورد می‌داد دست ناظم دبستان‌مان و می‌گفت به جای درس خواندن این یاوه‌ها را می‌نویسد، مادرش استدعا دارد تنبیهش بفرمایید. که البته روح مادرم هم خیر نداشت. مقام نظامت هم، از خدا خواسته، ترکه‌ی انارش را از پاشیر آب انبار می‌آورد مرا می‌خواباند تا می‌خوردم می‌زد. خدا بیامرزش عاشق فلک کردن بچه‌ها بود، چقدر مرا فلک کرده باشد خوب است؟

با وجود این تا چهارده سالگی اتفاقات زیادی افتاده بود. اگر سال‌ها را با هم قاتی نکرده باشم. انگار یازده سالم بود که ادبیات، با خواندن ترجمه‌ی یک قصه‌ی کوتاه، همه‌ی شوق و شور مرا به خودش اختصاص داد و حالا تو چهارده ساله‌گی بهترین نویسنده‌ی نه فقط کلاس دوم که شاید همه‌ی دبیرستان‌مان بودم، چون که انشاهایم سرصف برای شاگردان خوانده می‌شد. تشویق احمقانه‌یی که باعث شد خیال کنم نویسنده‌ی نابغه‌یی هستم. تصور خطرناکی که حسینقلی مستعان بی این که خودش بداند پس از مدتی از آن نجات داد. سال ۱۳۱۹ در تهران مستعان هفته‌نامه‌یی داشت به اسم

بی مسمای راهنمای زندگی. گمان می‌کنم دو سالی منتشرش کرد تا عباس مسعودی توانست تخته‌اش کند. از شماره‌ی دوم و سوم مجله بود که به افتخار هم کاری خودم نائلش فرمودم و هر روز پای پیاده خودم را از دروازه‌ی شمیران به دفتر مجله در چهار راه حسن آباد رساندم و نوشته‌هایم را با غرور تمام گذاشتم رومیزش، که البته تا شماره آخر یک سطرش را هم چاپ نکرد که نکرد. اما اطلاعات فرهنگی که جای آن را گرفت با خاصه خرجی تمام همان‌ها را با تزیینات چشم گیر تو صفحه‌ی ادبیش به چاپ رساند. هر هفته یکیش را. چیزی که برخلاف تصور، برایم هیچ شکوهی نداشت. چیزهایی که این مجله با آن همه آنگ و دولنگ و زلم زیمبو چاپ می‌کرد، همان چیزهایی بود که مستعان پاره می‌کرد و می‌ریخت تو سبد کاغذ باطله زیر میزش، مگر نه؟ دیگر این قدرها که بی شعور نبودم. در واقع مجله‌ی اطلاعات هفتگی باعث شد «من» تا سال ۱۳۲۹ قدم از قدم بردارم.

نکته‌ی مهم این بود که من برای پیشرفت در کارم نیاز به مطالعه و خودآموزی داشتم و احدالناسی نبود که این را به من گوشزد کند. خیال می‌کردم همان از کیسه خوردن کافی است. حتا آشنایی و حضور در محضر نیما هم آن قدر که مجالست با فریدون رهنما کارساز افتاد، خیری برای من نداشت. ناسپاسی نمی‌کنم. من از نیما بسیار چیزها آموختم و توانستم یکی از شاگردان خویش بشوم و درس‌هایم را بیاموزم. اما من تا در کنار نیما بودم، فقط تقلید او را می‌کردم و تنها با شناختن فریدون بود که همه چیز از بیخ و بن تغییر کرد. پیش از هر چیز چنان افقی به روی من گشوده شد که توانستم جای واقعی خودم را انتخاب کنم و خودم را در موقعیت بشناسم. چیزی که تا شناسایی نشود هر کوششی را عقیم می‌گذارد. و دیگر این که دانستم ما به نحو غم انگیزی از تاریخ عقبیم! و دیگر آن که دانستم ما به چه وضع فلاکت باری از تجربه‌های دنیا بی خبر مانده‌ایم و برای رسیدن به سطح جهانی چه مجاهده‌یی باید بکنیم. ۱۴-... سال ۱۳۲۰ من جوانکی در حدود پانزده سال و نیمه بودم. جوانکی که در سکوت خفقان آمیز دوره‌ی رضاخان و در محیطی کاملاً بیگانه با آن چه در ذهن من بود، در خانه‌ی یک افسر ارتش، افسری که به خاطر کله شقی‌هایش همیشه ماموریت‌های پرت و دور از مرکز به او می‌دادند، خاش و چابهار و سرحد افغانستان و امثال این‌ها، دو ماه آن جا، سه ماه فلان جهنم دره. ما هم چون بچه‌های آن خانواده بودیم، دربدر، جوری که من هرگز یک دوست واقعی نتوانستم برای خودم داشته باشم. یعنی تا آن موقع که شخصیت آدم در حال شکل‌گیری است، نه بده بستانی، نه تربیت مشخصی، فقط خفقان و سکوت. همین. آن هم تو جاهایی که اگر فریاد هم می‌زدی فقط برای خودت فریاد زده بودی، مثل خاش و زاهدان. موقعی که رضاخان را بردند، من بچه‌ی بودم زیر ۱۶ سال.

بدون هیچ درک و شعوری. فقط یک چیز توی ذهن من فرو رفته بود که روس و انگلیس مانع پرواز کردن این ملت بدبخت هستند و وقتی که آلمان با روس و انگلیس در حال جنگ است و ما تبلیغات این‌ها را می‌شنویم، یک بچه ۱۵-۱۶ ساله که هیچ نوع سابقه‌ی تفکر سیاسی - اجتماعی ندارد فکر می‌کنی چه حادثه‌یی برایش اتفاق می‌افتد؟ این حادثه که اگر آن نیاز به بالیدن و شوریدن و گردن کشیدن در ذاتش باشد، می‌گوید من طرفدار آلمانم چون دارد دشمن مرا می‌کوبد. من با این ذهنیت و با این ساده‌گی وارد یک جریان ضد متفقین شدم که کارم به زندان کشید و توی زندان بسیار چیزها یاد گرفتم و بسیار آدم‌ها دیدم. مثلاً مهم‌ترین‌شان علی هیات بود، سرلشکر آق اولی بودند. این‌هایی که خیلی عنوان داشتند و کارمند و کارچاق کن دولت‌ها بودند. من همه‌ی این آدم‌ها را که سی و دو سه نفر بودند و روس‌ها ما را برده بودند در رشت حبس کرده بودند، از نزدیک دیدم... تجربه‌ی بسیار جالبی بود. ۱۵- من در «بازداشت سیاسی» متفقین بودم، و این با وضع یک «زندانی جنگی» فرق دارد. کشورمان هم در سال‌های سیاه جنگ دوم دچار لطمات جنبی و طیفی جنگ بود نه زیر آوار مستقیم آن. با وجود همه‌ی این‌ها، وضع اسفناک من در آن شرایط سخت قابل بررسی است؛ چرا که به تمام معنی پیازی شده بودم قاتی مرکبات، موجودی بودم به اصطلاح معروف «بیرون باغ». پسر بچه‌یی را در نظر بگیرید که پانزده سال اول عمرش را در خانواده‌یی نظامی، در خفقان سیاسی و سکون تربیتی و رکود فکری دوره‌ی رضاخانی طی کرده و آن وقت ناگهان در نهایت گجی، بی هیچ درک و شناختی، در بحران‌های اجتماعی سیاسی سال‌های ۲۰ در میان دریایی از علامت سؤال از خواب پریده و با شوری شعله ور و بینشی در حد صفر مطلق، با تفنگ حسن موسایی که نه گلوله دارد نه ماشه، یالانچی پهلوان گروهی ابله‌تر از خود شده است که با شعار «دشمن - دشمن ما دوست ما است» ناگهان - گر چه از سر صدق - می‌کوشند مثلاً با ایجاد اشکال در امور پشت جبهه‌ی متفقین آب به آسیاب دار و دسته او باش هیتلر بریزند!

البته آن گرفتاری، از این لحاظ که بعدها «کم‌تر» فریب بخورم و هر یاهویی را شعاری رهایی بخش به حساب نیاورم برای من درس آموزنده‌یی بود؛ ...
-در چه سالی بود؟

در سال ۱۳۲۲ به نظرم و ۲۳... و من دیدم این آدم‌ها را که نام و آوازه‌ی‌شان مثل صدای طبل تو کله می‌پیچید، چقدر حقیرند. سر یک تکه نان که این از توی بشقاب آن برمی‌داشت، دعواشان می‌شد. خب، خود این برخوردار برای من یک دانشگاه بود، که این آدم‌های سیاسی و ژنرال‌ها و سرلشکرها و مدیرکل‌ها و آدم‌هایی در پایه‌ی وزرات، چه آدم‌های واقعا بی معنی و بی شخصیت و خالی و پوچی هستند. این خودش درس

کوچکی نبود. بعد هم حوادث دیگر. منتها خوشبختانه من توانستم از هر حادثه‌یی درس بگیرم، نه این که با آن جریان خود را نابود کنم. مثلا برخورد من با حزب توده. من بعد از ۲۸ مرداد به طور رسمی وارد حزب توده شدم، ولی این ورود به حزب توده دو ماه نپایید برای این‌که من بلافاصله دستگیر شدم و بلافاصله تو زندان برخوردم به این واقعیت که حزب چه آشغال دانی عجیب و غریبی است. که من به مسئول بند یک زندان شماره‌ی یک قصر گفتم حتما استعفای رسمی هم نمی‌دهم. برای این که اگر استعفانامه بنویسم، خودم را کثیف کرده‌ام. همین طوری ول‌تان می‌کنم. و این جوری از آن حزب آدمم بیرون. دو ماه شاید در مجموع به طور رسمی عضو حزب بودم و طبعا دوره‌ی آزمایشی. به هر حال من سعی کردم از جریان‌ها درس بگیرم. حالا دیگر تا چه حد موفق شده‌ام نمی‌دانم.

- شما بعد از شهریور ۱۳۲۰ شروع کردید به فعالیت‌های ادبی و انگار در سال ۱۳۲۳ بود که اولین مجموعه‌تان را دادید؟
نه، سال ۲۶ بود.

- در باره اولین کارهایتان چه احساسی دارید؟ از اولین کار، منظورم پس از شناخت نیما و تاثیرپذیری از اوست.

آن اول کار نبود. درست روز اول سال ۱۳۲۵ بود، ما در تهران بودیم و با پدرم می‌رفتیم به دیدار نوروزی پیرترهای خانواده. روی بساط یک روزنامه فروش، تو روزنامه‌ی «پولاد» چشم‌افزاد به عکس نیما که رسام ارژنگی کشیده بود و تکه‌یی از شعر ناقوس او. یک قلم مسحور شدم، پس شعر این است. حافظ را پیش از آن خیلی دوست داشتم و غزل‌هایش را به عنوان شعر انتخاب کرده بودم و ناگهان نیما تو ذهن من جرقه زد، یعنی استارت را او زد با شعر ناقوس.

- آشنایی با نیما، یعنی که بتوانید رو در رو با او صحبت کنید؟

بله. نشانی‌اش را پیدا کردم، رفتم در خانه‌اش را زدم. دیدم مردی با همان قیافه که رسام ارژنگی کشیده بود، آمد دم در. به او گفتم: استاد، اسم من فلان است، شما را بسیار دوست دارم و آمده‌ام به شاگردی‌تان. (برخورد من با او خیلی ساده است. رفتم به منزلش، در زدم، خودش آمد دم در، سلام کردم، نه استقبال کرد، نه شک و تردیدی از خودش نشان داد. طوری با او برخورد کردم که دچار تردید نشود. گفتم: اسمم «احمد» است فامیلم «شاملو» است و دوست‌تان دارم. فهمید کلک نمی‌زنم. در من صمیمیتی یافته بود که آن را کاملا درک می‌کرد. حالا هم اگر «نیما» ی دیگری پیدا شود من باز به خانه‌ی او خواهم رفت و خواهم گفت اسم من «احمد» است، فامیلم «شاملو» است. سلف شما را دوست داشتم. خود شما را نیز دوست می‌دارم. (رستاخیز، شماره‌ی

۴۵۳، پنجشنبه ۱۳۳۵/۶/۱۳۳۵). دیگر غالبا من مزاحم این مرد بودم و بدون این که فکر کنم دارم وقتش را تلف می‌کنم، تقریبا هر روز پیش نیما بودم.

- افسانه را اولین بار شما با مقدمه‌یی چاپ کردید؟

اولین چاپش نه، اولین چاپش تو روزنامه‌ی عشقی بود، بعد من آن را به صورت کتاب در آوردم.

- با مقدمه شما ...

با مقدمه‌یی کوتاه که اصلا نمی‌دانم نیما چطور حاضر شد قبول کند که من برایش مقدمه بنویسم. یک الف بچه بودم.

- آن موقع کسانی که دور و بر نیما بودند کی‌ها بودند و کدام یک از آن‌ها خاطره‌ی خوشی در شما به یادگار گذاشته است؟

یکی دکتر مبشری بود، اسدالله مبشری ...

- ایشان همان است که ترجمه می‌کنند و وزیر دادگستری ...

بعدها. آن موقع وکیل دادگستری بود و راجع به نیما شروع کرده بود تا روزنامه‌یی که فریدون توللی و منشعبین درمی‌آوردند به بررسی کارهای نیما. خیلی هم دوست داشتم او را. آن‌جا با او آشنا شدم. یکی دوبار هم گویا با آل‌احمد رفتیم پیش نیما. با آدم‌های مختلفی آن‌جا برخورد کردم، اما برای من آن آدم‌ها جالب نبودند. برای من فقط خود نیما جالب بود، خود او برایم مطرح بود. مثلا دیدم انورخامه‌ای نوشته است: «یک بار رفتم پیش نیما، دیدم شاملو خیلی با حرمت نشسته جلوی او. من اصلا یادم نیست که انورخامه‌ای را آن‌جا دیدم یا نه. یا آل‌احمد یادم نیست نوشته که با شاملو رفتیم پیش نیما، ولی من اصلا یادم نیست. برای این که واقعا من فقط حضور نیما را می‌دیدم.

- هدایت چطور؟ با او از نزدیک آشنا بودید؟

با هدایت آشنا بودم. منتها آشنایی‌مان مثل آشنایی با نیما نبود که تقریبا جزو خانواده‌اش شده بودم. مثلا یک بار شراکیم که تب شدید کرده بود و عالیه خانم و نیما سخت نگران‌شان بودند، آن جور که یادم است انگار پولی هم در بساط نبود. شمال کوچه‌ی پاریس کوچه‌یی بود که می‌خورد به خیابان شاه، و آن‌طرف خیابان مطب دکتر بابالیان بود که از توی زندان روس‌ها با هم آشنا شده بودیم و مرا بسیار دوست می‌داشت. من شراکیم را به کول کشیدم و چهار نفری رفتیم به مطب دکتر بابالیان. من به روسی به دکتر گفتم که این شاعر استاد من است، بچه‌اش مریض است و پولی هم نداریم، دواش را هم باید خودت بدهی... این جورها جزو خانواده نیما شده بودم. گاهی هم نیما و عالیه خانم به خانه ما می‌آمدند، شامی می‌خوردیم و حتا شب هم می‌ماندند. با هدایت فقط در بیرون دیدار دست می‌داد، توی کافه قنادی فردوسی یا جاهای دیگر.

-بین سال‌های ۲۶ تا ۳۲ که فعالیت‌های فرهنگی عمدتاً گرایشی داشت به حزب توده... منظورم این نیست که همه عضو بودند، به هر حال شاعران و نویسندگان و متفکرین حداقل نخ می‌دادند... حزب توده با چه تشکیلاتی و با چه جهان بینی و ویژه‌گی توانست همه روشنفکران را به خود جلب کند؟ که حداقل سر برگردانند و به سوی نظرگاه حزب نظر اندازند؟

این را با یک تمثیل باید روشن کرد: ببین یک اتاق است که ما توش حبسیم، حالا ناگهان در یکی از دیوارهاش یک حفره ایجاد می‌شه. طبیعی است که همه از آن حفره می‌رویم بیرون. یکهو یک حزبی پیدا شد با یک افکار تازه. البته این افکار نه توی اساسنامه‌ی این حزب نوشته شده بود و نه تو نظام نامه‌اش. این افکار فقط افکار درون محفلی بود. برای ما از آن طریق بود که حزب جذابیت پیدا کرد. قهرمان پرستی هم که تو ذات آدم‌هاست و معمولاً آدم‌ها قهرمان پرستند. چه بخواهیم و چه نخواهیم و چه درست و چه نادرست. حتا شخصیت آن مردک عوضی، استالین، که به عقیده‌ی امروز من یکی از بزرگ‌ترین جنایت کارهای تاریخ بود، برای این که یکی از راه‌های معضل زنده‌گی توده‌های مردم را که می‌توانست سوسیالیسم باشد و می‌تواند هم باشد و به عقیده من هست هم، یعنی این تنها مورد را هم فدای قدرت طلبی دیوانه وار خودش کرد. ما که این را نمی‌دانستیم. و تازه به دلیل پایین بودن سطح فرهنگ و نداشتن تجربه و کمبود تعقل، شخصیت پرست هم که بودیم. پس کشیده شدیم به طرف حزب توده. توقع نمی‌شود داشت که ما بایست مثلاً می‌رفتیم سومکایی می‌شدیم یا عضو حزب بقایی می‌شدیم. به هر حال ما رفتیم آن جا. اولین تجربه‌ی ما هم با آن‌ها شکست بود. سال ۳۲. من اواخر ۳۲ به زندان رفتم و به عیان دیدم که این راه به ترکستان است و همان طور که گفتم حتا استعفا هم ندادم. یعنی در واقع به جای استعفای رسمی گفتم مارو باش که افسارمان را داده‌ایم دست این‌ها .

-شما در مجموعه شعر «قطع نامه» شعری دارید برای تقی ارانی به نام قصیده برای انسان ماه بهمن. راجع به این شخصیت چه فکر می‌کنید؟ مخصوصاً بعد از گذشت این سال‌ها و آنچه بر سوسیالیسم می‌گذرد؟

ارانی یک انسان دانا و هوشیار و کوشا و صمیمی و شرافت مند بود، بر خلاف دیگر سران حزب توده. و تا آن جا که در باره‌اش نوشته‌اند و خوانده‌ایم، رفتارش در زندان پایداریش و مقاومتش تا حد مرگ حسابش را از دیگران که سردمدار حزب توده باشند، جدا می‌کند. دیگرانی که از همان اول خیانت کردند و لو دادند و هم کاری کردند، در قیاس با شخصیت پایدار و مقاوم آدمی که به هر حال زنده‌گی خود را گذاشت پای

عقیده‌اش. هر کسی که زنده‌گی خود را پای عقیده‌اش بگذارد، مثلاً یک گاوپرست که جانش را فدای حماقت گاوپرستی بکند، برای من حرمتی ندارد، ولی خوب حساب این آدم با دیگران جدا بود .

-راجع به مرتضا کیوان چی؟ ...

مرتضا برای من واقعا یک انسان نمونه بود. یک انسان فوق العاده که من هیچ وقت نتوانستم دردش را فراموش کنم. هیچ وقت. درد این که آدمی با آن همه شعور و بالنده‌گی و نیک مردی ذاتی و انسانیت را بگیرند همین طوری مثل یک گنجشک گردنش را به پیچانند. هر دردی برای آدمیزاد کهنه می‌شود. مرگ مادر، مرگ پدر. ولی هیچ وقت غم او برایم کهنه نشده، همیشه مثل این است که حادثه همین امروز صبح اتفاق افتاده. او هم در واقع یکی از فداشده‌گان حماقت یا رذالت کمیته‌ی مرکزی حزب توده بود

- چطور با مرتضا کیوان آشنا شدید؟

با مرتضا برحسب تصادف آشنا شدم، یعنی در جمعی از دوستان که جایی جمع می‌شدیم و برای هم شعر و قصه می‌خواندیم با او آشنا شدم و این آشنایی همان طور از روز اول، انگار که صد سال بود ما هم دیگر را می‌شناختیم ادامه پیدا کرد، من از او بسیار چیزها آموختم .

-وارتان چطور؟ شما شعر مشهوری دارید «واریان سخن نگفت ...»

بله وارتان... به طور اتفاقی در زندان موقت آشنا شدم. که آثار کندن پوست، روی صورتش بود. محکوم شده بود به حبس، اما دوباره یک بابای دیگر لوش داد و پای او هم تو پرونده دیگری کشیدند وسط و دوباره او را زیر شکنجه بردند که این دفعه از بین رفت. فقط یک بار تو زندان موقت دیدمش، اما مقاومتش یک حماسه بود. از احدی اسم نبرد و زیر شکنجه مرد .

-در واقع پس در شعری که برای وارتان گفته‌اید، او سمبلی از گروهی کثیر از مبارزان است که در زندان بر سر آن چه باید ایستاد و مقاومت کرد، ایستاده‌گی و پایمردی کرده‌اند. نکته‌ی جالبی که در طول آشنایی با شما نظرم را جلب کرده این است که هر موقع با شما راجع به شعر صحبتی داشته‌ام پای سیاست به میان آمده. آیا شعر از سیاست جدا ناشدنی است؟

اسمش را سیاست نگذاریم، برای این که سیاست آن قدر کثیف است که حتا اگر غبارش به دامن شعر بنشیند، آن را آلوده می‌کند. این‌ها شعر سیاسی نیست، شعر اجتماعی است و در ستایش انسان. چون سیاست در ذاتش جز رذالت و پدر سوخته‌گی و فریب و دروغ و چاخان و تبلیغات و این حرف‌ها چیزی نیست .

-پس این در واقع انسان و اجتماع است که شعر شما با آن آغاز شده؟ در سال ۱۳۳۲ که برای بار دوم به زندان افتادید علتش چاپ کتاب آهن‌ها و احساس بود یا نه، بر سر روزنامه‌ی «آتش بار» بود. من سردبیر روزنامه‌ی «آتش بار» بودم که روزنامه‌ی ضد سلطنتی بود و یک دوره آن هم ضمیمه‌ی پرونده .

-چند سال محکومیت گرفتید؟

محکومیت نگرفتم، مرا به استناد ماده‌ی پنج حکومت نظامی دستگیر کردند که می‌گوید: در زمان حکومت نظامی، دولت هر کسی را بخواهد می‌تواند بدون اعلام اتهامش بازداشت کند، چون در حکومت غیرنظامی هر کسی را دستگیر می‌کنند باید ظرف ۲۴ ساعت علتش را به او بگویند. درست هم یادم نیست که یک سال نگه‌ام داشته‌اند یا ۱۳ ماه .

-در این دوران زندان شعری هم نوشتید؟

خیلی از شعرهای «هوای تازه» محصول زندان است. مثلاً همین شعر در این جا چار زندانست، آن شبانه‌ها، و شعری که زنده‌گی‌ست، از همان شعرهای زندان است .

-در زندان چه احساسی داشتید که از یک سو دورویی و رذالت رهبری را می‌دیدید و از سوی دیگر مقاومت افرادی که به خاطر آرمان خواهی خودشان به این حزب پیوسته بودند و آن‌جور از خودگذشته‌گی نشان می‌دادند؟ وارتان سال‌ها خانینان پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ گرفتار شد، هم راه مبارز دیگری - کوچک شوشتری - زیر شکنجه ددمنشانه‌یی به قتل رسیدند و به سبب آن که بازجویان جای سالمی در بدن آن‌ها باقی نگذاشته بودند، برای ایز گم کردن جنازه‌ی هر دو را به رودخانه جاجرود افکندند. وارتان یک بار شکنجه‌یی جهنمی را تحمل کرد و به چند سال زندان محکوم شد. منتها بار دیگر یکی از افراد حزب توده در پرونده‌ی خود او را شریک جرم خود قلمداد کرد و دوباره برای بازجویی دوم در زندان موقت دیدم که در صورتش داغ‌های شیروار پوست کنده شده به وضوح نمایان بود. در شکنجه‌های طولانی بازجویی‌های مجدد بود که وارتان در پاسخ سؤال‌های بازجو لب و نکرده و حتا زیر شکنجه‌هایی چون کشیدن ناخن انگشت‌ها و ساعات متمادی تحمل دستبند قپانی و شکستن استخوان‌های دست و پای خودش حتا ناله‌یی نکرد .

-شعر، نخست «مرگ نازلی» نام گرفت تا از سد سانسور بگذرد، این عنوان، شعر را به تمامی وارتان تعمیم داد و از صورت حماسه‌ی یک مبارزه به خصوص در آورد..... گفتم که زنده‌گی سراسر درس و تجربه است. خود این برای من یک درس بود، در زمره‌ی درس‌هایی که آدم هر روز از زنده‌گی می‌گیرد، که چطور این‌ها واقعا مثل شعله، رو ایمان خودشان می‌سوزند و خاکستر می‌شوند، ولی تعقل‌شان را نمی‌گذارند وسط.

این که قرار است هر چه کمیته‌ی مرکزی گفت درست باشد که حرف نشد. تو کمیته‌ی مرکزی هم یک مشت آدم هست مثل من و تو. ممکن است با شعورتر باشد ممکن است بی شعورتر. اصلا عضو کمیته مرکزی از کجا که یک شایه نباشد؟ ببین عزیزم، شایه‌ی که مچش باز شود و لو برود شایه نیست، احمقی است که خودش را خیلی زنگ خیال کرده. شایه واقعی کسی است که جلو چشمت جوری جیبش را ببرد که خودت حالت نشود، جوری تو سرت بزند که خیال کنی دارد نازت را می‌کشد، یک عمر چنان ازت خرحمالی بگیرد که تصور کنی تو آقای او نوکر. به فلان عضو کمیته‌ی مرکزی چطور می‌شود اعتماد کرد؟ از این طریق که عوض داشتن شناخت از او، تو را وادارد که بهش ایمان داشته باشی. اصلا به طور معمول، کمیته‌ی مرکزی یک حزب به دلیل خصلتش محل پرورش این جور جانورهاست. و آدم این را از یک طرف می‌بیند و آن شور و از خود گذشتگی‌ها و ایمان و سرسپردگی‌ها را از طرف دیگر. این‌ها تجربه است و باید تجربه را به دیگران انتقال داد و همین خودش خیلی خوب است. هر تجربه‌ی تلخی نتیجه‌اش مثبت است .

-بعد از «آهن‌ها و احساس» که مال سال ۱۳۳۲ بود یک وقفه‌ی چهار ساله در انتشار کتاب‌های‌تان هست و «هوای تازه» به نظر می‌آید با عنوانش می‌خواهد از آغاز یک فصل نوین خبر بدهد. آیا واقعا خواسته‌اید دوره‌یی را ببندید و دوره‌یی را بکشایید؟ از نظر خودم نه. برای این که قبل از آن مثل این که ...

-نه در سال ۱۳۳۰ «قطع‌نامه» است، در سال ۱۳۳۲ «آهن‌ها و احساس» و بعد در ۱۳۳۶ «هوای تازه» منتشر می‌شود .

بله فکر می‌کنم «قطع‌نامه» محصول یک چیز دیگری است که پس از چاپ اول، در آخر کتاب شرحش را داده‌ام. «آهن‌ها و احساس» در واقع مجموعه‌ی شعرهایی است که در روزنامه‌های حزب توده چاپ شده بود. شاید اگر تشویق کیوان نبود، علاقه زیادی به چاپ آن‌ها نداشتم. در همان زمان هم آن‌ها را شعرهای موفقی ارزیابی نمی‌کردم. بیش‌تر تمرینی بود. اما در «به سوی آینده» و «مصلحت» دو تا سه تا شعر به عقیده خودم متفاوت چاپ شده بود که متأسفانه آن‌ها را گیر نیاوردم و از دست رفته. مگر این که جایی دوره‌ی روزنامه‌ی «به سوی آینده» را پیدا کنم، ورق بزینم ببینم که ...

-با اسم مستعار بود یا ...

بله با اسم مستعار ا. صبح .

...-به نظر می‌آید که شما با چاپ کتاب‌های «۲۳» و «قطع‌نامه» و «آهن‌ها و احساس» وارد عرصه‌ی یک مبارزه اجتماعی شدید و آزمون‌هایی هم داشتید، ولی از این به بعد وارد یک مرحله درون‌گرایی می‌شوید و می‌خواهید دنیای درون را نیز به تصویر

بکشید. این احساس‌ها البته از نوع احساس‌های «۲۳» و «قطع نامه» و «آهن‌ها و احساس‌ها» نیست، آیا این درک درستی است؟

نه، پاشایی در مقدمه‌یی که پس از گذشت ۳۰ سال از چاپ اول «قطع نامه»، بر چاپ دوم نوشت، می‌گوید: همه‌ی شعرهای دیگر هم ادامه‌ی همین قطع نامه است. یعنی آن تو و ما و شما و دیگران و دیگران همان‌هایی است که در تمام شعرهای بعدی ادامه پیدا می‌کند. گیرم چون من در کار خودم هم همیشه با چشم انتقادی نگاه می‌کرده‌ام، شاید طبیعی بوده که کیفیت کار در طول زمان بهتر شده باشد. مساله این است، وگرنه چرا آهنگ‌های فراموش شده توی این کتاب‌شناسی نیست؟ چون من اصلا آن را از پنجره انداخته‌ام بیرون. یعنی من فقط از شعر ۲۳ به بعد شکل گرفته‌ام.

-یعنی منهای آهنگ‌های فراموش شده، تداوم خاصی در تمام مجموعه‌های شعرتان وجود دارد. در مورد اشعار شما مقداری فعالیت‌های توضیحی شده، کوششی در جهت گشودن ابعاد گوناگون، از جمله کارهایی که آقای پاشایی کرد، یا حقوقی یا پورنامداریان در مورد این کارها چه فکر می‌کنید؟ کار آقای پورنامداریان خیلی کار نجیبانه‌یی است، خیلی، چه جور بگویم؟ بی غرض و بی ادعا. منتها مترهایی که برای سنجیدن این شعر (که هنوز بدیعی معلوم نیست، هر چند روزی عروضش مثلا آقای دکتر کدکنی کار کرده و انصافا به عقیده من خوب کار کرده، در «موسیقی شعر» آن هم چاپ اخیرش نه چاپ قبلی و به جاهایی هم رسانده مساله‌ی موسیقی در شعر سپید را) خیلی نکات پوشیده و پنهان را روشن کرده، که مثلا موسیقی این شعر بدون وزن عروضی اصلا از کجا تولید می‌شود. در متر و معیارهایی که آقای حقوقی و آقای پورنامداریان برای بررسی این شعرها به کار برده‌اند، جای حرف است. البته آقای پورنامداریان در آخر کتابش تا حدود بسیار زیادی به یک نقد سالم رسیده. ولی در مورد کار آقای حقوقی، خودش گفت: «آن چه در این کتاب شعر زمان ما آمده، همان مقاله‌هایی است که سی سال پیش در جنگ اصفهان نوشته بودم. همان را برداشته‌اند چاپ کرده‌اند، در حالی که من حالا آن نظریات را ندارم.»

شعر امروز را باید با معیارهای خودش سنجید. وقتی با معیارهای شعر کهن بسنجیم، مثل این می‌شود که بگویم آقا دو کیلومتر جو بده، یا دو سیر و نیم لباس بده، یا نمی‌دانم یک لیتر برنج. این کار یعنی استفاده از معیارهای دیگر، برای سنجش چیزی که معیارهای خودش را می‌طلبد. این است که می‌گویم در «موسیقی شعر» آقای شفیع کدکنی خیلی به کشف و شناخت این معیارها نزدیک شده، گرچه ما هنوز در جریان تجربه‌اش هستیم. هنوز کار به جایی نرسیده که بشود یک نقد و بررسی کامل روی آن انجام داد. یعنی هنوز در جایی قرار نگرفته که دورنمای کاملی ازش زیر چشم داشته

باشیم، هنوز ما وسط میدانیم. یا روی صحنه‌ایم و نمی‌توانیم قضاوت نهایی بکنیم. باید دور شد و به صورت تماشاچی درآمد تا توانست یک صحنه‌ی بازی تئاتر را نقد کرد ...

۱۶- آنچه در کتاب‌ها خوانده‌ام، حتا دو جمله‌ی کوتاه «سار از درخت پرید» و «آش سرد شد» که هم او اولین روزهای کودکی در ذهن کودم به نوعی «کار از کار گذشت» تعبیر می‌شد و روح مرا از یاسی مستاصل کننده می‌انباشت ...

محیطی که در آن رشد کرده‌ام: شبانه روزی نکبت باری در شهر کوچک «خاش» که در آن، تشک بچه‌ی بلوچ بینوایی که شب پیش در آستان مرگ از وحشت مردن به خودش شاشیده بود منظره‌ی صبح گاهی همه‌ی روزهای هفته بود.

آقا معلم نفرت انگیز بیمار و بدخلقی که پس از بیست و شش سال، هنوز از بیاد آوردن ضربات شلاقش درد به جان و دلم می‌پیچید.

آبادی‌های بی درخت و صحراهای بی آب.

اشک‌های مادرم که می‌بایست جنازه فرزندان خود را به دست خود بشوید.

زمینه‌ی ادراکات من این‌هاست. آینه‌یی که می‌باید هر آنچه را که از جهان خارج به درون من می‌تابد انعکاس دهد، چنین چیزی است ...

مأخذ:

۱- شاملو، حریری، «درباره‌ی هنر و ادبیات»، گفت و شنودی با احمد شاملو، صفحه‌ی ۳۴.

۲- شاملو، حریری، همان، ۱۰۳-۴.

۳- شاملو، تهران ۱۳۲۳، از قطعه‌ی تقویم سیاه، با عنوان فرعی «برای روز تولدم»، آهنگ‌های فراموش شده، صفحه‌ی ۱۰۲.

۴- احمد شاملو، از یک گفت و گو، «رستاخیز»، شماره‌ی ۴۵۳، پنجشنبه ۱۳۵۵/۶/۱.

۵- شاملو، حریری، همان، ۱۰۲-۳.

۶- «انگشت و ماه»، انتشارات نگاه، تهران، صفحات ۷-۹۵.

۷- احمد شاملو، از یک گفت و گو، «رستاخیز»، شماره‌ی ۴۵۳، پنجشنبه ۱۳۵۵/۶/۱.

۸- شاملو، حریری، همان، ۱۰۲-۳.

۹- گفت و گوی منصوره پیرنیا با احمد شاملو در لندن. کیهان، شماره‌ی ۹۱۰۶، ۲۲ و ۱۳۵۲/۲/۲۴. تمام مصاحبه در بخش جزیره‌های دور و نزدیک، سال ۱۳۵۲، همین کتاب آمده است.

۱۰- شاملو، «درها و دیوار بزرگ چین»، چاپ پنجم، صفحات ۹۰-۹۳.

۱۱- شاملو، پیرنیا، همان.

- ۱۲- شاملو، «درها و دیوار بزرگ چین»، همان، صفحات ۹۰-۹۳ .
- ۱۳- شاملو، حریری، همان، ۲۰۳-۲۰۵، ۱۴-۲۰۵- گفت و گوی «زمانه» با احمد شاملو، شماره‌ی نخست، مهر ۱۳۷۰/ اکتبر ۱۹۹۱، چاپ آمریکا، صفحه‌ی ۲۱ تا ۲۴ .
- ۱۵- محمد محمدعلی، گفت و گو با احمد شاملو، نشر قطره، چاپ اول ۱۳۷۲، صفحات ۱۷-۱۸ .
- ۱۶- «زمانه»، همان .
- ۱۷- احمد شاملو، شاعری، به نقل از «اندیشه و هنر»، ویژه‌ی احمد شاملو، ۱۳۴۳، صفحه‌ی ۱۵۴ .
- برگرفته از کتاب: «نام همه‌ی شعرهای تو»، زندگی و شعر احمد شاملو «۱. بامداد»، ع. پاشائی، جلد دوم، نشر ثالث، چاپ اول بهار ۱۳۷۸ .